

اثری دیگر از نویسنده کتاب‌های پرفروش از دیدگاه نیویورک تایمز

دیابلو

جنگ گناه
کتاب یکم

کاری از وبگاه افسانه‌ها

W
W
W
.
a
f
s
a
n
e
h
a
.
i
r



نویسنده: ریچارد ناک
مترجم: بهداد احمدی

طرح جلد: مهدی قلی زاده

سه‌گانه دیابلو

جلد اول: جنگ گناه

نویسنده: ریچارد ناک

برگرداننده: بهداد احمدی

ویراستار: آیدا کشوری

مدیر پروژه: آیدا کشوری

آماده‌سازی کاور: مهدی قلی زاده

صفحه آرا: نیما کهندانی

در صورت تمایل به بازنشر این اثر در وبلاگ و وبسایت خود از شما حمایت می‌شود!
در جهت پیشبرد ادبیات گمانه‌زن در ایران زمین شما را به بازنشر این اثر در سایت‌ها و
وبلاگ‌های خود با استفاده از لینک مستقیم و نیز بازنشر چاپی اثر دعوت می‌کنیم.

www.afsaneha.ir

فصل اول

سایه ای که روی میز الدیزیان ال دیومد^۱ افتاد، بیشتر میز و همچنین دست و لیوان پر از آبجو اش را پوشاند. کشاورز مو طلایی، نیازی نداشت سرش را بالا بیاورد تا بفهمد چه کسی استراحت کوتاهش را بهم زده است. او تازه وارد را در حال صحبت با دیگران در بورز هد^۲ - تنها میخانه ی دهکده دور افتاده ی سرام - دیده بود، و به آرامی و در عین حال با خشم دعا کرده بود که مرد گذرش به میز او نیفتد.

جالب بود که پسر دیومد دعا می کرد که غریبه از او دور بماند، چرا که کسی که همچنان پای میز منتظر بود تا الدیزیان سرش را بالا بیاورد، خود یک مبلغ مذهبی از کلیسای جامع نور^۳ بود! درون ردای سفید - نقره ای یقه دارش بسیار پر ابهت به نظر می رسید، و قطعاً باعث جلب ترس و احترام بسیاری از مردم دهکده ی الدیزیان می شد. اما در هر صورت، حضور او کاری جز زنده کردن خاطرات تلخ کشاورز، که با خشم تلاش می کرد تا نگاهش را روی لیوان اش خیره نگه دارد، نمی کرد.

مرد، هنگامی که بالاخره فهمید ایمان آورنده بالقوه اش قصد دارد به بی توجهی خود ادامه دهد، پرسید: «تو نور رو دیدی برادر؟ کلمات پیامبر بزرگ روح رو لمس کرده؟»

- برو یکی دیگه رو پیدا کن.

ناخود آگاه، دست آزادش را مشت کرده بود. بالاخره توانست جرعه ای از آبجویش را بنوشد، و امید داشت که این کارش، پایانی برای این مکالمه ناخواسته باشد. اما مبلغ دست بردار نبود.

مرد رنگ پریده، در حالی که یک دستش را روی بازوی الدیزیان گذاشته بود - و مانع رسیدن دوباره ی لیوان به لب هایش می شد - گفت: «اگه به فکر خودت نیستی، به فکر کسانی که دوستشون داری باش! روح اون هایی که --»

^۱ Uldyssian ul-Diomed

^۲ Boar's Head

^۳ Cathedral of Light

کشاورز، با صورتی قرمز و خشمی که دیگر تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کرد #0-د، نعره کشید. ناگهان به جلو پرید و یقه مبلغ را گرفت. با واژگون شدن میز، لیوان و آبجو درونش روی زمین پخش شد. درون اتاق، مشتری‌های دیگر، با اشتیاق و در عین حال نگرانی در حال دیدن درگیری بودند... و با تجربه‌ای که داشتند، تصمیم گرفتند دخالتی نکنند.

بعضی از محلی‌ها که الدیزیان را خوب می‌شناختند، سر تکان دادند و زیر لب غر زدند. تازه وارد، جداً موضوع بدی را برای صحبت کردن انتخاب کرده بود.

مبلغ، یک سر و گردن از الدیزیان، که خود حدود شش پا قد داشت بلند تر بود، اما کشاورز چهارشانه، وزنی بیشتر از یک و نیم برابر او داشت، و عضلاتی که به خاطر شخم زدن هر روزه‌ی زمین و رسیدن به حیوانات بسیار قوی شده بودند. الدیزیان صورتی مستطیل شکل و ریشی نامنظم داشت، خصوصیات ظاهری که مربوط به مناطق غرب شهر بزرگ کهجان^۴ بود، شهری که آن را جواهر نیمه شرقی دنیا می‌نامیدند.

چشم‌های قهوه‌ای تیره کشاورز، روی چشم‌های روشن تر مبلغ قفل شده بودند.

- روح بیشتر اعضای خانواده من، خیلی دورتر از دسترس پیامبر هستن، برادر! اونا تقریباً ده سال پیش مردن، و همه شون به خاطر طاعون.

- ب بزار براشون د- دعا کنم.

کلماتش تنها الدیزیان را خشمگین تر می‌کردند. او خود تمام مدتی که آنها در حال رنج کشیدن بودند، برای والدینش، برادر بزرگش و دو خواهرش دعا کرده بود. اوایل، روز و شب - و اکثراً بدون خواب و استراحت - به درگاه هر قدرت آسمانی‌ای که می‌شناخت برای بهبودی شان دعا کرده بود، و سپس، هنگامی که دیگر امیدی به بهبودی شان نبود، تنها برایشان مرگی سریع و بدون درد خواسته بود.

اما آن دعا هم بی‌پاسخ مانده بود. الدیزیان، درمانده و تنها، مرگ تک تک آنها را که در غم و اندوه جان می‌دادند، نظاره کرده بود. تنها او و برادر کوچکش میندلین^۵، زنده مانده بودند تا باقی را دفن کنند.



حتی در آن زمان هم مبلغ ها حضور داشتند و حتی در آن زمان، در مورد ارواح خانواده اش صحبت می کردند و برایش توضیح می دادند که چگونه بعضی فرقه هایشان، جواب تمام سوال های او را خواهد داد. گروهی از آنها به الدیزیان قول داده بودند که اگر راه و مذهب آنها را دنبال کند، رنجی به خاطر از دست دادن عزیزانش نخواهد داشت.

اما الدیزیان، که زمانی بسیار مذهبی و معتقد بود، با خشونت تک تک شان را از خود رانده بود. کلمات آنها، پوچ و توخالی بود و بعد ها، زمانی که همه آن فرقه ها از بین رفتند، معلوم شد امتناع الدیزیان از قبول کردن مذهب آنها، کاری عاقلانه بود.

اما همه هم از بین نرفتند. کلیسای جامع نور، با اینکه قدمت و ریشه تاریخی معاصر داشت، بسیار قدرتمند تر از فرقه های پیشینش ظاهر شده بود. کلیسای جامع، به همراه فرقه قدیمی تر معبد تریون^۶، به سرعت داشتند به دو جبهه مقتدر تبدیل می شدند که در پی تسخیر افکار مردم کهجان بودند. به نظر الدیزیان، اشتیاق و جدیتی که هر دو طرف در جذب افراد به آیین خود داشتند، باعث رقابتی می شد که با آموزه های روحانی هر دو طرف در تضاد بود.

و این یکی دیگر از دلایلی بود که باعث می شد الدیزیان رغبتی به حضور در این آیین ها نداشته باشد.

غرید: «برای خودت دعا کن، نه من و خانواده م.»

چشمان مبلغ، هنگامی که الدیزیان به راحتی از یقه لباس بلندش کرد، گرد شده بود.

هیبت چاق و کچلی که پشت پیشخوان بود، جلو خزید تا مداخله کند. تییبون^۷ چندین سال بزرگتر از الدیزیان بود و در قدرت بازو نیز حریف او نمی شد، اما او دوست صمیمی دیومد بود و حرف هایش روی کشاورز خشمگین تأثیر داشت.

- الدیزیان! اگه حواست به خودت نیس، هوای وسایل منو داشته باش.

^۶ Temple of the Triune

^۷ Tibion

کلمات صاحب میخانه، عصبانیت الدیزیان را خاموش کرد و او را به تردید انداخت. نگاه الدیزیان، از صورت رنگ پریده روبرویش به صورت گرد تیبیون چرخید، و دوباره رو به مبلغ برگشت.

درحالی که اخمی ترسناک هنوز روی صورتش بود، دستانش را باز کرد و مرد، به شکلی خفت بار روی زمین افتاد.

تیبیون شروع کرد: «الدیزیان...»

اما پسر دیومد صبر نکرد تا ادامه حرفش را بشنود. دست تکان داد، و درحالی که چکمه های چرمی اش را محکم بر چوب کف می کوبید، از بورز هد خارج شد. هوای خشک بیرون، کمی الدیزیان را آرام کرد و تقریباً در همان لحظه، از رفتارش پشیمان شد. نه به خاطر رفتارش، بلکه به خاطر افرادی که این کار را در مقابلشان انجام داده بود... و بار اولش هم نبود که چنین کاری می کرد.

هنوز، حضور کشیش کلیسای جامع در سیرام[^] آزارش می داد. الدیزیان، مردی بود که فقط به چیزهایی که چشمانش می دید و دست هایش لمس شان می کرد باور داشت. می توانست تغییرات هوا را ببیند و بفهمد که چه زمانی باید به کارش در زمین سرعت ببخشد و کی زمان دارد تا با آرامش بیشتری به کار هایش برسد. محصول مزرعه او، خودش و دیگران را سیر می کرد. اینها چیزهایی بود که به آنها اطمینان داشت، نه دعا های زیر لب روحانیون و مبلغ ها، که جز دادن امیدی واهی، کاری برای خانواده اش نکرده بودند.

سرام حدود دویست نفر جمعیت داشت. اندازه اش از بسیاری جهات کوچک، و از بعضی جهات قابل قبول بود. الدیزیان می توانست طول دهکده را با دویست نفس - به اندازه جمعیت دهکده - طی کند. مزرعه او، دو مایل از شمال سرام فاصله داشت. هفته ای یک بار، الدیزیان به دهکده می آمد تا چیزهایی که لازم داشت را تهیه کند، و همیشه به خودش استراحتی کوتاه برای خوردن و نوشیدن در میخانه می داد. حالا، غذایش را خورده و نوشیدنی اش را از دست داده بود، پس قبل از اینکه دهکده را ترک کند، فقط باید کار هایش را انجام می داد.



[^] Seram

علاوه بر میخانه، که در واقع مهمان خانه هم بود، تنها چهار ساختمان قابل توجه دیگر در سرام وجود داشت. اتاق جلسات و گردهمایی ها، ایستگاه تجارت، خانه نگهبانان شهر، و آهنگری. همه ساختمان ها شکل ظاهری یکسانی داشتند، سقف های نوک تیز و پوشالی، و دیوار هایی از الوار های چوبی که روی زیربنایی چند لایه ای از سنگ و خشت ایستاده بودند. مانند اکثر مناطقی که از کهجان الگو می گرفتند، پنجره ها قوس تیزی در بالا داشتند و همیشه در هر طرف ساختمان سه تا از آنها وجود داشت. در واقع، از دور امکان نداشت بتوان ساختمان ها را از هم تشخیص داد.

همان طور که راه می رفت، گل و لای چکمه هایش را می پوشاند. سرام، دور افتاده تر و کوچک تر از آن بود که خیابان های سنگفرش شده داشته باشد. تنها یک مسیر خشک کوچک وجود داشت، دقیقا در خلاف جهتی که الدیزیان در حال قدم زدن بود، اما در آن لحظه الدیزیان حوصله آن را نداشت، به علاوه، به عنوان یک کشاورز، دیگر به کنیف شدن عادت کرده بود.

در گوشه شرقی سرام، و بنابراین نزدیک ترین قسمت دهکده به کهجان، ایستگاه تجارت قرار داشت. ایستگاه، بعد از میخانه پر رفت و آمد ترین مکان در سرام بود. اینجا بود که محلی ها کالا هایشان را می آوردند تا با چیز های مورد نیازشان مبادله کنند یا حتی آنها را به فروشنده های دوره گرد بفروشند. هنگامی که اجناس جدیدی برای فروش حاضر می شد، پرچمی آبی رنگ را در مقابل در ورودی می آویختند، و الدیزیان هنگامی که به آنجا نزدیک می شد، دختر مو بافته ی سایروس^۹، سرنتیا^{۱۰} را دید که سرگرم همین کار بود. سایروس و خانواده اش، چهار نسل بود که ایستگاه تجارت را اداره می کردند و جزو برجسته ترین خانواده های دهکده بودند، هر چند که زندگی شان ذره ای تجملی تر از بقیه نبود. تاجر، هیچوقت با تکبر به مشتری هایش که اکثرا با او همسایه بودند، نگاه نمی کرد. برای نمونه، سرنتیا لباس پارچه ای قهوه ای رنگی پوشیده بود که محجوبانه، تا بالای سینه را می پوشاند و از پایین تا قوزک های پا ادامه داشت. مانند بیشتر روستایی ها، چکمه هایی معمولی به پا می کرد که برای سوار کاری و راه رفتن در مسیر های گلی خیابان اصلی ساخته شده بود.

^۹ Cyrus

^{۱۰} Serentia

سرنتیا را صدا زد: «چیز قابل توجهی دارین؟»

تلاش می کرد روی مسائل دیگر تمرکز کند، تا اتفاق پیش آمده و همچنین تصاویر تلخی از گذشته را که به ذهنش هجوم آورده بودند فراموش کند.

دختر سایروس، با صدای او برگشت و موهای ضخیم و بلندش در هوا تاب خورد. الدیزیان با خود فکر کرد، با آن چشم های آبی و براق، پوست سفید و لب هایش که به شکلی طبیعی سرخ بودند، تنها چیزی که لازم داشت تا با زیباترین دختران نجیب زاده کهجان رقابت کند، یک دست لباس مناسب بود. لباس ساده و روستایی اش، نه قوس های زیبای بدنش را پنهان می کرد، و نه ذره ای از زیبایی راه رفتنش در آن زمین ناهموار و گلی می کاست.

- الدیزیان! تمام روز رو اینجا بودی؟

لحنش باعث شد کشاورز عصبانیتش را فراموش کند. سرنتیا بیش از ده سال از او کوچکتر بود و الدیزیان بزرگ شدن او، از بچگی تا تبدیل شدن به یک زن کامل را دیده بود. برای او، سرنتیا مانند یکی از خواهر هایش بود که از دستشان داده بود. هرچند برای سرنتیا، ظاهرا الدیزیان چیزی بیش از این بود. او تمام کشاورز های جوان تر و ثروتمند تر را نا امید کرده بود، البته جدا از لاس زدن هایش با چند فروشنده دوره گرد. تنها مرد دیگری که سرنتیا به او روی خوش نشان می داد، آکیلوس^{۱۱} بود، دوست خوب الدیزیان و بهترین شکارچی سرام، اما اینکه این خوشرفتاری به خاطر دوستی او با الدیزیان بود یا چیز دیگر، نمی شد گفت.

جواب داد: «درست بعد از اولین ساعت روز رسیدم.»

در حال نزدیک شدن، چشمش به حداقل سه کاروان، پشت تشکیلات سایروس افتاد.

- به نسبت سرام، کاروان بزرگیه. چه خبره؟



سرتتیا، کار آویزان کردن پرچم را تمام و سپس طناب ها را محکم کرد و گفت: «راستش اونا گم شدن. عازم تولیسام^{۱۲} بودن.»

تولیسام نزدیک ترین شهر به سرام بود و پنج برابر آن وسعت داشت. همچنین به شاهراهی که از کهجان به بندر های اصلی می رسید، نزدیک تر بود.

الدیزیان خرخر کرد. «حتما کسی که این ها رو می رونده، تازه کار بوده.»

- چیکار به دلپیش داری؟ مهم اینه که تصمیم گرفتن با ما معامله کنن. پدر داره سعی می کنه زیاد خودشو ذوق زده نشون نده. اونا چیزای خیلی خوشگلی دارن الدیزیان!

برای الدیزیان، "چیز های خوشگل" در ابزار های درشت و محکم، یا گوساله تازه به دنیا آمده ای که کاملا سالم بود، خلاصه می شد. خواست پاسخ بدهد، که توجهش به فردی که بین واگن ها حرکت می کرد، جلب شد.

لباس پوشیدنش، مانند یکی از اعضای آن خانواده های اشرافی بود که به دنبال پر کردن خلأ حکومت بودند، خلأیی که به خاطر جنگ های داخلی اخیر گروه های جادوگران حاکم ایجاد شده بود. مو های لخت و طلایی رنگش را با نواری نقره ای پشت سرش بسته بود و می شد صورت ملکه وار و سفیدش را، کامل دید. چشم های سبز رنگش، محیط اطرافش را از نظر می گذراند. لب های نازکش، از هم باز شده بودند و با لباس اشرافی یک سره ی زمردینی که روی شانه هایش با خز پوشیده شده بود، به منظره شرقی سرام نگاه می کرد. قسمت سینه لباس، بسیار تنگ دوخته شده بود و با اینکه لباسش، نشانه ی طبقه حاکم بود، اما هیچ شکی در مورد زن بودن او باقی نمی گذاشت.

درست هنگامی که نگاه زن به الدیزیان افتاد، سرتتیا ناگهان بازوی او را گرفت. «باید بیای تو و خودت از نزدیک ببینی الدیزیان!»

^{۱۲} Tulisam

هنگامی که سرنتیا او را به سمت در دو لنگه چوبی می کشید، کشاورز توانست نگاه سریعی به پشت سرش بیاندازد. اما از آن زن اشراف زاده، خبری نبود. اگر به ذهن خودش اطمینان نداشت، باورش می شد که زن، تنها زاییده تخیلاتش بوده است.

سرنتیا او را به داخل ایستگاه کشاند و در را محکم پشت سرشان کوبید. پدرش در حال گفت و گو با تاجری بود که کلاه لباسش را روی سرش کشیده بود. دو مرد مسن تر، در حال چانه زدن بر سر قیمت چیزی بودند که به نظر الدیزیان، تعدادی لباس بنفش گران قیمت بود.

- آه! الدیزیان خوب!

تاجر، همیشه دیگران را - البته غیر از خانواده اش - اینگونه صدا می کرد، چیزی که همیشه باعث می شد الدیزیان لبخند بزند. اما این بار، به نظر نمی آمد سایروس حتی متوجه لبخند او شده باشد.

- خودت و برادرت چطورید؟

- ما... ما خوبیم، ارباب سایروس.

- خوبه، خوبه.

و با گفتن این جمله، دوباره به کارش مشغول شد. با سری که تنها یک حلقه موی نقره ای دور آن را گرفته بود و چشم هایی که دانایی در آنها موج می زد، به نظر کشاورز، او بیشتر به روحانیون شبیه بود تا آن ردا پوش های دیگر. در حقیقت، الدیزیان از او حرف های محبت آمیز تری شنیده بود تا آنها. او برای سایروس احترام زیادی قائل بود. تا حدودی به خاطر اینکه تاجر - تقریباً با سواد ترین فرد در سرام - قبول کرده بود که مندلن را زیر بال و پر خود بگیرد.

به یاد برادرش افتاد. ساعاتی که مندلن در این ساختمان می گذراند، خیلی بیشتر از زمانی بود که در مزرعه صرف می کرد. با وجود اینکه مندلن مانند برادرش لباس می پوشید و از نظر فرم بینی و چشم ها به او شباهت زیادی داشت، اما در نگاه اول معلوم بود که کشاورز نبود. درواقع، با اینکه او در مزرعه کار می کرد، اما کار کردن روی زمین بدون شک وظیفه او نبود. او همیشه به بررسی کردن چیز ها علاقه داشت، از سوسک های نقب زده درون خاک گرفته، تا نوشته های روی کاغذ هایی که از سایروس قرض گرفته بودند.



الدیزیان خواندن و نوشتن بلد بود، و مایه افتخارش هم بود، اما تنها به قسمت های کاربردی آن توجه می کرد. گاهی اوقات که قرارداد هایی بسته می شد، لازم بود چیز هایی نوشته شود و بعد هم اطمینان یافته شود که قرارداد، واضح و کامل نوشته شده است. این چیزی بود که برادر بزرگتر می فهمید. خواندن، برای خود موهبت خواندن، یا یاد گرفتن چیزی که در کار های روزمره نیازی به آن نداشتند... این ها، علایقی بود که الدیزیان از آنها دوری می کرد.

برادرش را، که این بار با او به روستا آمده بود، پیدا نکرد، اما در عوض چیزی توجهش را جلب کرد. چیزی که خاطره اتفاق تلخ بورز هد را دوباره با تمام تلخی اش به یادش آورد. در نگاه اول، تصور کرد آن شخص، یکی از همراهان مبلغی بود که با آن مواجه شده بود، اما هنگامی که زن کمی بیشتر به سمت او چرخید، کشاورز متوجه ردای کاملا متفاوت او شد. ردا، به رنگ لاجوردی تیره بود و روی سینه اش، قوچی طلایی رنگ، با شاخ های عظیم در هم پیچیده حک شده بود. زیر قوچ، مثلثی با رنگ های رنگین کمان قرار داشت که نوک آن، درست تا زیر سم های حیوان ادامه داشت.

موهایش، تا شانه هایش می رسید و صورتی گرد، سرشار از جوانی و به شدت جذاب داشت. اما الدیزیان، چیزی را می دانست که هرگونه اشتیاقی برای آن زن را، در او از بین می برد. برای الدیزیان، انگار آن زن تنها پوسته ای خالی بود، نه یک فرد کامل.

امثال آن زن را قبلا دیده بود. یک هواخواه بود، کسی که به اعتقاداتش ایمان محض داشت. نظیر آن ردا را هم قبلا دیده بود، و این حقیقت که زن تنها بود، باعث شد فوراً با نگاهی پر از ترس، اتاق را جست و جو کند. آنها هیچوقت تنها سفر نمی کردند، همیشه در گروه های سه نفره. یک نفر برای هر کدام از دسته های مذهبی...

سرنتیا تلاش می کرد تا چند تکه خرت و پرت زنانه را به او نشان بدهد، اما الدیزیان تنها صدای او را می شنید، نه کلماتش را. تصمیم گرفت از تالار خارج شود، که فرد دیگری به زن پیوست. مردی میانسال با هیكلی ستر و ظاهری اشرافی، که با چانه چاک خورده و ابرو های پریشانش، می توانست همانقدر برای زن

ها جذاب باشد، که زن ردا پوش برای مردها بود. او ردایی طلایی با یقه ای تنگ پوشیده بود، که باز هم نشان مثلث را داشت، اما این بار، بالای آن برگی سبز نقش بسته بود.

فرد سوم، دیده نمی شد، اما الدیزیان مطمئن بود که نمی توانست خیلی از آنجا دور باشد. خادمان معبد تریون، مدت زیادی جدا از هم نمی ماندند. با اینکه مبلغان کلیسای جامع معمولاً تنها فعالیت می کردند، اما خادمان تریون همیشه با هم هماهنگ بودند. آنها راه و روش سه تن را ستایش می کردند، ارواح هدایتگر، - بایلا^{۱۳}، دیالون^{۱۴}، و مفیس^{۱۵} - که مردم را مانند والدینی عاشق، یا معلم هایی مهربان دوست داشتند. دیالون، روح اراده بود، و در نتیجه، قوچ خودسر. بایلا نماد آفرینش بود، و برگ نشان او بود. مفیس، که خادمش حضور نداشت، عشق بود. خادمان آن گروه، روی سینه ی ردهایشان یک دایره سرخ داشتند، نمادی رایج برای قلب در کهجان.

الدیزیان فوراً به گوشه تاریکی خزید. قبل تر، تمام نصایح هر سه گروه را شنیده بود و علاقه ای هم به تکرار شدن افتضاح بورزهد نداشت. سرنتیا بالاخره متوجه شد که الدیزیان دیگر به او گوش نمی کند. دستش را روی ران هایش گذاشت و نگاهی را تحویل الدیزیان داد، که وقتی کوچک تر بود، باعث می شد الدیزیان هرکاری می گوید انجام دهد.

- الدیزیان! فکر می کردم...

کشاورز صحبتش را قطع کرد. «سری، من باید برم. برادرات چیزهایی که خواستم رو جمع کردن؟»

سرنتیا لب هایش را جمع کرد و در فکر فرو رفت. الدیزیان نگاهش به دو مبلغ بود، که به نظر می رسید سخت مشغول نوعی مکالمه باشند. هر دو بسیار گیج و گنگ به نظر می رسیدند. انگار چیزی، آن طور که باید پیش نرفته بود.

- تیل به من چیزی نگفت. اگه می گفت می فهمیدم قراره به سرام بیای. بذار پیداش کنم و ازش بپرسم.



^{۱۳} Bala

^{۱۴} Dialon

^{۱۵} Mefis

- منم باهات میام.

حاضر بود هرکاری بکند تا از آن سگ های تریون دور شود. معبد، چند سال قبل از کلیسای جامع ساخته شده بود، اما با این حال، در حال حاضر هر دو تقریباً در یک جایگاه بودند. گفته می شد که رئیس اصلی دادگاه کهجان، به مذهب معبد روی آورده بود، درحالی که لرد- ژنرال محافظان کهجان، یکی از اعضای کلیسای جامع بود. بینظمی درون گروه های جادوگران - که تقریباً به جنگ تبدیل شده بود - باعث شده بود که اکثر مردم، خود را به آرامش پیام یکی از دو فرقه بسپارند.

اما قبل از آنکه سرنتیا بتواند الدیزیان را به بخش پستی تالار ببرد، سایروس او را صدا زد. عذرخواهانه نگاهی به الدیزیان انداخت. «منتظر باش. زیاد طول نمیکشه.»

- خودم دنبال تیل می گردم.

انگار سرنتیا نگاه سریع او به مبلغین را دیده بود. با لحنی سرزنش گر گفت. «الدیزیان، دوباره نه.»

- سری...

- الدیزیان، اون آدمای پیام رسان های دین های مقدسی هستن! نمی خوان هیچ آزاری بهت برسون! فقط باید به خودت اجازه بدی که حرفشون رو بشنوی! من پیشنهاد نمی کنم که عضو کدوم فرقه بشی، فقط می گم پیام هایی که دارن تبلیغ می کنن، ارزش شنیدن رو داره.

قبلاً هم آن طور او را سرزنش کرده بود، درست بعد از آخرین باری که جلوی مبلغین تریون ایستاده بود و گفته بود که در زندگی مردم عادی هیچ نیازی به امثال آنها نیست. آیا خادمان به چراندن گوسفند ها یا جمع کردن محصول مزرعه کمک می کردند؟ آیا لباس های سراپا گلی را می شستند یا در تعمیر حصار ها کمک می کردند؟ نه. الدیزیان باز هم مانند همیشه به این نکته اشاره کرده بود که آنها فقط می آمدند تا در گوش مردم بخوانند که فرقه آنها از فرقه دیگر بهتر است. در گوش مردمی که به سختی درکی از فرشتگان و شیاطین داشتند، چه برسد به اینکه آن ها را باور داشته باشند.

- اونا می تونن هرچقدر می خون حرفای قشنگ بززن سری، ولی تنها چیزی که من می بینم، یه رقابته سر اینکه کی میتونه احمق های بیشتری رو طرف خودش بکشه و برنده باشه.

- سرتتیا.

سایروس دوباره صدایش کرد. «بیا اینجا دخترا!»

با نگاهی اندوهناک گفت: «پدر کارم داره. خیلی زود برمی گردم. خواهش می کنم الدیزیان، مراقب رفتارت باش.»

کشاورز، رفتن دخترک را دید، و سپس سعی کرد توجهش را روی وسایلی که برای فروش یا تجارت گذاشته بودند متمرکز کند. همه نوع وسیله ای که می توانست در مزرعه مفید باشد، پیدا می شد. کج بیل ها، بیلچه ها، و چندین نوع چکش. الدیزیان انگشتش را روی لبه یک داس آهنی تازه کشید. صنعتگری در سرام، بهترین در نوع خودش بود، هرچند که شنیده بود در بعضی از زمین های ملکی نزدیک کهجان، ارباب ها، کارگر هایشان را با نوع فولادی آن مجهز کرده بودند. چنین تصویری، تاثیر خیلی بیشتری روی الدیزیان داشت، تا هر واژه ای در مورد ارواح و روان ها.

سایه ای به سرعت از کنارش گذشت و به سمت بخش پشتی رفت. از گوشه چشمش، توانست موهای طلایی و بسته شده، و لبخندی که حاضر بود قسم بخورد برای او بود را تشخیص بدهد.

بی اراده، شروع به تعقیبش کرد. زن آنقدر با آرامش به بخش پشتی ایستگاه رفت، انگار که آنجا خانه خودش بود.

دقیقه ای بعد، الدیزیان هم داخل خزید... و در لحظه اول هیچ اثری از زن ندید. چیزی که دید، ارابه اش بود که به معنای واقعی پر شده بود. نتوانست تیل را پیدا کند، اما چیز عجیبی نبود. بزرگترین برادر سرتتیا، احتمالا داشت به چند کارگر دیگر کمک می کرد. الدیزیان، قبلا صورتحسابش را پرداخت کرده بود، و هنگامی که به ارابه اش نزدیک شد، برق سبزی را نزدیک اسبش دید.



خودش بود. زن اشراف زاده، سمت دیگر اسب ایستاده بود و در حال نوازش کردن پوزه اش، چیزی هم در گوشش زمزمه می کرد. اسب الدیزیان، انگار که مسخ شده باشد، مانند یک مجسمه بی حرکت ایستاده بود. نرینه پیر، حیوانی بدخلق بود و فقط کسانی که به خوبی او را می شناختند می توانستند بدون خطر صدمه دیدن به او نزدیک شوند. اینکه آن زن هم اکنون آنجا ایستاده بود، برای الدیزیان بسیار عجیب بود. لحظه ای بعد زن متوجه حضور او شد. لبخندی روی صورتش شکل گرفت و الدیزیان برقی را در چشمانش دید.

- بیخشید... این اسب شماست؟
- بله بانوی من... و شما خیلی خوش شانسید که هنوز هردو دستتون رو دارید. گاز گرفتن رو خیلی دوست داره.

زن دوباره پوزه حیوان را نوازش کرد. اسب همچنان بی حرکت ایستاده بود.

- آه! اون منو گاز نمی گیره.

صورتش را به پوزه نزدیک کرد. «مگه نه؟»

الدیزیان از ترس اینکه زن ممکن است اشتباه کرده باشد، تقریباً به سمت او خیز برداشت. اما باز هم اتفاقی نیفتاد.

زن ادامه داد. «یه زمانی، من هم یه اسب داشتم که خیلی شبیه این بود. دلم براش تنگ شده.»

الدیزیان، انگار که تازه یادش آمده بود کجا هستند، گفت: «خانم، شما نباید اینجا باشید. شما باید با کاروان بمونید.» گاهی اوقات، مسافر ها همراه تاجر ها سفر می کردند، تا از امنیت محافظ های کاروان آنها استفاده کنند. حتی با وجود محافظت کاروان، تنها سفر کردن یک زن به اندازه کافی خطرناک بود.

- شما که نمی خواید جا بمونید.

زن جوان زمزمه کرد. «اما من قرار نیست با کاروان سفر کنم. درکل قرار نیست سفر کنم.»

الدیزیان نمی توانست چیزی را که شنیده بود باور کند.

- بانوی من، دارید شوخی میکنید! جایی مثل سرام، چیزی برای شما نداره.

- هیچ جای دیگه هم چیزی برای من نیست... پس چرا سرام نه؟

دهانش با لبخند گنگی جمع شد.

- و تو هم لازم نیست منو "بانوی من" یا "خانم" صدا کنی. می تونی منو لیلیا^{۱۶} صدا کنی...

به محض اینکه الدیزیان دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، صدای باز شدن در را پشت سرش شنید و

صدای سرتتیا را که می گفت: «تو اینجا یی! تیل رو پیدا کردی؟»

از روی شانه اش او را نگاه کرد. «نه، ولی همه چی اینجا ست سری.»

اسب الدیزیان ناگهان شیهه کشید و سعی کرد از او دور شود. الدیزیان بالاخره توانست افسارش را بگیرد و

تلاش کرد تا آرامش کند. چشم ها و پره های بینی اش باز شده بودند و به نظر الدیزیان، ترسیده بود.

ترسیدن اسب به نظر بی معنی می آمد، چرا که موجود، سرتتیا را بیشتر از الدیزیان دوست داشت، همان

طور برای آن زن اشرافی...

زن هیچ جا نبود. الدیزیان با سرعت اطراف را نگاه کرد، و متعجب از اینکه چطور توانسته آنقدر بی صدا و

سریع از آنجا خارج شود. از جایی که ایستاده بود، دید خوبی به اطراف داشت اما تنها چیزی که می دید،

تنها چند واگن دیگر بود. جز اینکه توی یکی از واگن های سرپوشیده رفته باشد، الدیزیان نمی دانست که چه

ممکن است بر سرش آمده باشد.

سرتتیا به سمتش آمد. به خاطر رفتارش کنجکاو شده بود. «دنبال چی هستی؟ چیز مهمی رو گم کردی؟»

الدیزیان، خودش را کنترل کرد تا بتواند جواب بدهد. «نه... گفتم که، همه چیز همینجاست.»

شکل آشنا و ناخواسته ای از درگاه وارد شد. مبلغ، طوری به اطراف سرک می کشید انگار که به دنبال چیزی یا کسی باشد.

سرتیا پرسید: «کاری داشتن برادر آتیلوس^{۱۷}؟»

- دنبال برادرمون کالیگیو^{۱۸} می گردم. اینجا نیست؟

- نه برادر، فقط ما دو نفر اینجایم.

نگاه برادر آتیلوس به الدیزیان، نگاهی معمولی نبود. انگار که به او... مشکوک شده باشد.

آتیلوس، سری برای سرتیا خم کرد و بیرون رفت. دختر سایروس توجهش را روی الدیزیان برگرداند.

- مجبوری اینقدر زود بری؟ می دونم که کنار برادر آتیلوس و بقیه احساس آرامش نمی کنی...نمیشه

به خاطر من یکم بیشتر بمونی؟

الدیزیان، به دلایلی که نمی توانست توضیح بدهد، مضطرب بود. «نه... نه، باید برگردم. راستی، مندلن رو

ندیدی؟ فکر می کردم همراه پدرت باشه.»

- آه. باید بهت می گفتم! آکیلوس زودتر از تو رسید. می خواست یه چیزی رو به مندلن نشون بده و

با هم به جنگل غربی رفتن.

الدیزیان غرغر کرد. مندلن قول داده بود که سروقت آماده باشد تا با هم برگردند. معمولا، برادر کوچکتر سر

قولش بود، اما آکیلوس حتما کار مهمی داشت. بزرگترین نقطه ضعف مندلن، کنجکاوی بی پایانش بود.

چیزی که شکارچی، آنقدر از آن مطلع بود که بداند نباید تحریکش کند. زمانی که سرگرم یکی از بررسی

هایش می شد، پسر جوان تر دیومد، گذر زمان را به طور کامل از یاد می برد.

^{۱۷} Atilus

^{۱۸} Caligio

با اینکه الدیزیان، بدون برادر کوچکش بر نمی گشت، اما هیچ هم دلش نمی خواست که به پیرو های تریون نزدیک باشد. «نمی تونم بمونم. واگن رو تا جنگل می برم و دعا می کنم که پیداشون کنم. اگه مندلن بدون اینکه من ببینمش برگشت اینجا...»

- آره، بهش میگم تو کجا منتظرشی.

سرنتیا تلاشی برای پنهان کردن ناراحتی اش نمی کرد.

کشاورز، او را کوتاه - و تقریباً دوستانه - در آغوش گرفت، و سوار شد. هنگامی که اسب را هی کرد، سرنتیا چند قدم عقب رفت.

هنگامی که واگن در حال حرکت بود، الدیزیان نگاهی به پشت سرش انداخت، و این ابراز احساسش، چهره سرنتیا را باز کرد. الدیزیان به عکس العمل او هیچ توجهی نکرد، چرا که فکر او پیش دخترِ مو-پرکلاغی تاجر نبود.

نه، چهره ای که خود را درون افکار او جا داده بود، چهره کس دیگری بود، کسی با موهای بافته ی طلایی.

و کسی که، طبقه اجتماعی اش، بسیار بسیار بالاتر از یک کشاورز ساده بود.

افسانه وارده...

